

اروری که باید داشت بود
 مکافات سار میچوردش
 و لکن گر رانک دارد حرد
 که از خودن خود باید فرس
 که دار دان آمد و میدمی
 روش نه سره از گریگار
 که همان مد سره سار
 همان پیکر باواس بود (۱)
 ساد می آرزو بردس
 بحر اندکی دور بود رد
 که از برسدن بی سگس
 هوس جان آوزا سارد می
 دیش از سهاست برهه از
 که مدارش برایشی آوردش

بیتها و ابیات

گفتار

- ۷۲ -

در آنچه در این راه وجاه آورد

سی لری وند سپهره بد
 شمار و در راهی و در راه
 که رت و اندی و بهمانه
 که خود را به سر از ریس
 جوگیر و دروس آمد
 و آن آتک دانی آهورگر
 چای که داس سر از راس
 و آن آن کسی گاه ندانست کار
 که در راه خود است و ناند
 با آنکه درون ساسات
 راهی که می برد را ندانم
 که از اندی رسد از سب
 هر آنکه در هوش آمد
 ماورد دانی خود انکار
 و دشمن از رویه داس بنوس
 کرد ایچ دوری که آمد مکار

۱ فصل سه و سه - ۷۲ - ۱۵

نه ان گاردان است و بی آن طبع
 که آبرو هر روز بجای آورد
 و گر آنکه روزی بگمارد بر
 ربیع ربانیش بای شکست
 در اس بدان کوه بود آرزو
 کنار کوه مهر و طاعتی و رست
هن این آرزو همه اکس حسد
 نگند زان خوب سریم -
 رفتم چو سد لالان ستودن
 کسی زان هرها که بودم بدند
 اگر دند دانا که باندان هم
 و گر دند باندان زمانه نگاه
 پس از مهر من مردو دل ما کشد
 کموم من از زج دل ناوان
 من از باندان که گوی و در
 م زان دند اب جان ناوان
 هم عصه ارس روی اندر
 داند و آرزو و آرزو
 که داش رمای و د ارجمند
 بگردار خود رهشای آورد
 یکی با سخن از ، جوید سر
 سود از سخن او اندو و دست
 جوسی بود همه بنگو
 رایبه و دران رسک و نرس
که جز آنچه را روز به دند
 دانا - - - -
 که جان و راه را - - -
 و گر دید دنده موم درند
 کمان ارد مرد سعدان هم
 سکاری اهان اردو که بداند
 هرهای من است و بجا کشد
 دران ۱۶ - - - -
 بگردان - - - -
 - - - -
 دران رح - - - -
 - - - -

ی آرام و رانش در ریح گران
 حوا^۱ و ن کرده است باره
 حوا - نه روزی که باد سرد
 ا و م می از ریح آورده روز
 من باد می که راه من
 و گر باد و تک باد
 آری سرد کمی و چت باد
 و آک باد می خواهی بدن
 ر آسایس و گاه دل دور اش
 و ن سو از زوره باد و

به گوشه بر آوار را مشران (۱)
 سست و سوسه آزار من
 چه باد چه از بدکان بندید
 ریح است بادگر دلرور
 تک باد را حسب خواهی
 من امرا باد که و راه
 ر خود بر باد گردن سرد
 و این حوا اسان خواهی بدن
 حوا من رنده و میده کور باد
 و راب باست سوسه و (۲)

بسم الله الرحمن الرحیم

گفته اند

۱۵ -

د ...

رنا از آتار باد
 رای که رای و در ارحد
 سب کو اسد ا که است
 ان که ان دان که هر گاه می
 که چه بدال که ر ر است
 که دان که رای و در ارحد
 سب کو اسد ا که است
 ان که ان دان که هر گاه می
 که چه بدال که ر ر است

...

کسی گاو به بیداد راند سخن
 نامورد و خویش را همه
 جو بیداد گورا بخواهی ساحت
 بود آن کسی گاو سخن چون نکست
 نخواهد بندیرفت داد از کسی
 و در این دو نگاهه رگه از خویش
 حرقه د داد ز را از چند
 اگر از سخن گشت کردار سخن
 و کرد گشت آمار سخن از کس

باید که در این دو نگاهه

مفتار

- ۷۶ -

در اینکه آسایش از هر دو کار رمانی است که

کار را با تمام رمانی

جو سار بند کار و کردار و
 بود از هر دو مفکن مرور دیگر
 که آسایش و رمان و زمدت
 رمانی بیاسایی از رنج کار
 اگر رنج دل را بی باشد
 بداسان که در بند دسواز بو
 گر آسود - بود این کار
 همانا دنگار است بود
 که این کار گردد ر بو آسکار
 به رمان خواهد شد آراسه

وگر آنکه بیتاب باشد دلت
تو در آن مهرد کاری بیامور بند
اگر کار دیگر بر آن کار خورد
بند رای ما داش و معر خوش
رهایی نرد رنج و کوشش بکار
تو را باید ایسگونه آموختن
که آن کار دیگر سانه دیگر
ور آنکس بهره بر آموختن
حو سردار کارش دیگر کار گشت
نهادش پادیشه و عم شامت

هزون گردد و غم بود حاصلت
که او را چون در پیش کاری است چند
که نتواند آن هر دو اریش نرد
گریبند همای کش بود سود پیش
شود با ما بحام آن رستگار
و درایت ساینست دن سوختن
نکوش آنکه روزی بیاید سر
که کارش بود کار اندوختن
نه ما این توانست و می زان گذشت
به این کار کرد و نه آن کار یافت



گفتار

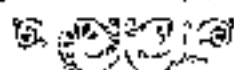
- ۲۷ -

در آنکه از انداره نباید بیرون شد

ر انداره بیرون مگردان خرد
اگر زندگی شد در انداره بیش
ور انداره گرداش آموختن
وگر خواستی کرد خوش شود رشاد
مهر جام خرد عم بیانی بهر
چو داد و دهش مردی است و زدی است
کار انداره سکی بود سر بند
بازی دیگر روز برین ریختن
حسان دان که حیرت بیند و حتی
حو ر انداره گردد نگرده نداد
بود خوش بیرون ر انداره ره
حو بیخاست آن داد و یکی بدی است

چو یگار گفتی و روان احسن
 بر ایشان مکن یاد بار دیگر
 که من دیده ام خود بسیار کس
 چه گویند ریشان کسی نشود
 ولیکن چنان بار خویند آر
 کسی کاو پسندیده دارد خرد
 گدارد که تا بگذرد با نکار
 که با خار مر آدمی راست آر
 که دل را کند تازه هر تازه تر
 و گر یاد کرد آنچه دید و شنید
 کند خویش راست و در راستی
 بو کر مسوای مگردان کسل
 مکن پیروی را که نادان بود
 با گاهد آرا که شنیده است
 که از گمه ها آنچه خوراهی سپید
 دروغ سخنها فرو سر بود
 در این راه بدیر آنکس شتافت
 اگر گفته ها سر بر آرد بهم

دیدنی کسی را شکفت از سخن
 که جز ابلهیی بیست کار دیگر
 شکفت از یکی ناشگفتی است بس
 یارد شکفت وند و نگرود (۱)
 کاران خویشش را ندارد باز
 چو از حشم او بگذرد بیک و بد
 گریند همرا که آید نکار
 که آگه کند خویشش را برار
 چه به راستی باشد بر آواره تر
 بدو بیک را کرد ناهم بدید
 نداند او را کم و کاستی
 مگر آسجی را که باشند دلیل
 که او را سخن گفتش آسان بود
 نداند که کاری کوهینده است
 بود راستها در او اندید
 را را ندی رهسوسر بود
 که از رای او مهره کس بیاعت
 ندانی که آره است سیار کم



گفتار

- ۲۹ -

در بحثهای و گذشتن از گناه دوستان و دوری از دشمنان

اگر با کسی رام شد خوی تو
 چه بهتر چه کمتر چه در آنچه بپر
 اگر خواست پورش بحشایش
 گشاهی کار و بار آری بکنک
 نباید گذشت از گشایش کسی
 بایست او را بگاهی بندد
 به گشایش سردمی فرایش بندد
 که حر آزتوان شمرد این کش
 اگر باسرت و باشد گذشت
 و گر توس خشم و کین رام تو است
 ولیکن بدان خشم پوشی نگر
 که صو است نامردمی بش و کم
 چو با ملهی روزگارت فتاد

[۱] توس است سرکش

که ناچار باشی چو با او دچار
 روان تو رنجیده گردد بدرد
 چو گردنکشی کرد و بیداشی
 چنان دان کار یگوه کردار و خوی
 کسی کاو ناندیشه نگداشت بی
 اگر راستی کار او بد بود
 چو آتله شود آتلهی را زهی
 چو بیداشی آید ار او نکار
 خواهی همی کرد با او سرد
 تو ما وی کسی نیز گردنکشی
 تو ناچار باشی نکردار اوی (۱)
 بورا سگرد بیرون راه وی
 مکن بد که آن بدسرامند بود
 تو را بی آسرد الهی (۲)



گفتار

- ۸۰ -

در آنکه نهایت آبروی مرد با دوست خود چو

نایکی و مردی باشد

اگر ناید آبروی و پرورش
 که بود دلش بیروان هوس
 شوخی زانرا اگر داد مرد
 روان و خرد چون شود بیوقار
 و دیگر چنین خودپرستی مکن
 که گفتار خود را شای نگاه
 و گر آنکه برور شد رای تو
 سراوار دانا بود این روس
 زانرا ندارد بدو دسترس
 ندانها کند گرمی مهر سرد
 کند مرد را در نظر سست و خوار
 که ناید ندیرفته ساری سخن
 مراه تو باشند یاران مراه
 سراوار شد مدارای تو

۱ - نکردار نماید ۲ زهی نشه و خدمتگذار

که نادان چو گردید پیروز مند
 رومی کردنش دوست گردد نزنند (۱)
 همی آن سخن را دهد آب و رنگ
 بواز دجو طبل نهی کوس سبک
 که خود راستودن فرومایگی است
 سبک مغزی از رای و بی پایگی است (۲)



گفتار

— ۸۱ —

در اینکه هرگاه مردم تو را گمراهی دارند مایه‌ها را

ایشان فریب یابی

کسی را که دانش بود فروریس
 اگر پایه و جاه دارد بلند
 مایست گم کرد خود را راه
 که از بودیها همه جاه و فر
 و گر سیم و زر داردش ارجمند
 گرامیش دارند زان سیم و زر
 و گر او گرامی بود از نژاد
 ز نالیدش جان نباید رهان
 سر و ستر آنکس شاید بخرج
 یکی مردمی که کند زین روزگار
 دویم مدین که او را ندیکه سرای
 بگفتار مردم بیاید بیاید فریب
 که در پیش هر کس بود ارجمند
 که خاویزه بود بجا فرو جاه
 بود در حور پستی بشر
 و زان گنج نامش نگردد بلند
 بود سیم و زر بر اندر اندر
 که سست گرامیایه و ما نژاد
 که اندر دو کشتی ندارد دبا
 که او را سببی بود زین دومرغ (۳)
 کند مرد را در جهان ز ستار
 خود جانودان و بدو ره‌های

[۱] بی کردن عقب کردن و تعجب معنی است. ۱- نمودن ۲- بی زیمی ۳- سبک

و نا استواری ۴- بوج ۵- هر

گفتار

— ۸۲ —

در بدی نرس وار

اگر مرد را بیم باشد سر
وگر آرزو بجاش شتاب
تو با من نگر سوی آوردگاه
نگر زان سپاهی که تاب آورد
و دران لشکری کاو گیر درحک
که نام این دو لشکر پهلوی و سرگ
وزین سوی برگردد دل را نکاو
کاران کار تو خواهش کند ناد رنگ
پورا تا کدام است روی شتاب
وگر زان کسی کاو بود تا دوست
منندار کاورا بود سودمند
کسی کاو بدی سوی بیگان، باد
چه اردوست گویند چه از کینه حوی
اگر دوست دارد عهدهت یقین
بخواهد که باشی بدو مهربان
وگر کرد نباید بدشمن ستیر

کنند بیم او سرگ را خیره سر (۱)
نگیتی بخواهد شدن کامیاب
بجگ دوشکر کین کن نگاه
به بیکار دشمن شتاب آورد
نگردد ز کین تا ماند به سنگ
که رخاک ریزد چو ارما دبرگه؟
خرد را نگو تا شود کسحکاو
ورانکو که آورد حالت به سنگ
که گردد ز جشدهت کامیاب؟
کسی ند بگویند او گوئی بکوست
سا آنکه ریگونه یابد گرد
و یا از بدان بگوئی کرد ناد
حو نبوده باشد تو کینش محوی
نداند که اش دوستی روز کین
اگر سود او از تو باشد زبان
ستیر تو باید بدو رستخیر

مهرن بیش کو درخور نشتر است اگر مار زخمی شود بدتر است (۱)

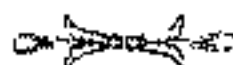


گفتار

- ۸۴ -

در نگاهداشتن خویشش از آنچه سوی بیک آری را
ریان رساند

کسی کور و امرا بدارد رخشم	بوشد خطائی اگر دید چشم
فزاید بحلم و بخواهد چنین	که گویند مردی است ماریک بین (۲)
تنش را روان است آرام و تات	بداد و بدانش بود کامیاب
ولیکن چو گردد طمع حیره دست	بود بیم نامور اشاسند بست (۲)
و دیگر کسی کاو مررک است و سنگ	سحن گفتنش را بود آب و رنگ (۳)
بدو آرزو نماید این راه بد	که گویند مردی توانا بود
که مراست و شیوا سجنهای اوی	بندی را گفتار او بیست روی
ارین آرزو میبایدش بیم و ناک	که گفتار او بست گردد چو خاک
زمانی بگویند که شامته بست	سجنهای او در و ناسته بست



گفتار

- ۸۵ -

در اینکه کاری را که هوا و هوس گویند اند
وارون آرا بعد آورد

اگر مرد در بیش دارد دو کار شاراها اند چه آید مکار (۴)

(۱) بیش کسایه آری اند گفتم بی زبان اندک ۲ حاره دست سرکس ۳
سنگ نا وقار ۴ آید مکار هوسی هوس است

سوی کدامین دهد دسترس	سرد تا نداند که او را هوس
خرد را بدبگر کند دوستدار	هوس هر یکی را بود خواستار
یکی بی بیاری و دیگری یار	شو چیراست دانسته را چاره سار
هرورد تو را ارزش و جان پاک	چو نایبازی است دل تا ساک
که از مرد گسجور تا رخصت	ورین بیر دل را نباید خرد
کسی را که باشد پسندیده خوی	یکی را بدبگر یار است و روی
نگینی کند خویشتن را شریک	خوشروئی و برمی و خوی یک



گفتار

— ۸۵ —

در چگونگی اشته و ارحامت

ره رندگانی است بی درد سر	خرد چون مددکار جان است و سر
مگر داشت ناخوی او دسرس	که دانا نگرید با هیچکس
سادان روان تو روی آورد	تو گر دانه خواهی برای و خرد
به یونوداش ناخوی درنگت (۱)	و با ما کسی کش بود طمع سنگ
سحق آرمایش کسی نازمان (۲)	و نا ما کسی کاو بود برمان
ستم ناخود و بد مردم کسی	چنان دان که از سر خرد گم کسی
ندانسان که دانا رندان بود	که نادان ر دانا برندان بود
کاران همشیں او را بهره نیست	نگینی تو را چون یکی دانی است

۱ - بیوند فهم ۲ بیرمان کسی که تواند صحبت و بطق کرد

زبان چون بدو کرد زانگونه یاد
 بدان کارگر تبع نادان شود
 بکوشد که با آن مانند درنگ
 نگر نازنی را که سر گرمی است
 روانرا شادی پیارد سراه
 کازان چون باشد یکی سهرمد
کسی کاتورا دوست باشد نکوست
 و ران دوستی یابنداری کسی
 و رین بر برهیر کن را که دوست
 بدو بندت مهر گردد مرید
 که مهر تورا دوست بیند به دوست
کسی را که دردی است بر جان بدید
 جویند کسی را که همدرد اوست
 و گردید خورسند دیدار کسی
و نگر کعبه ماروا گفت دوست
 حرد را میبجان و نا او میبج
 کار اینگونه رجیده گردد و نگر
 و گر بیم ناند دلت کان سخن
 و رامش زبانی رسد تا سره

نگویش دهد دانشت رایباد (۱)
 و زو کین و سداد خندان شود
 شوید ر آرایش آب و رنگ
 بدو طبع جوینده را برمی است
 کند رنج را گرچه کوه است گاه
 گران آید او را و گردد نژد (۲)
 که داند بدو نیز باشی و دوست
 بیاران او نر نازی سکنی
 اگر تا کسی مهر باشد دوست
 کازان دوستی آید آید بنید
 فرون راجحه اندر دلت مهر اوست
 بهمدردی خویش دارد اعد
 بدل خواهدش داشت با چار دوست
 بدو آینه با سار و زرید و بین
 که گه از او با خبرد آنچه است
 صکن روح مهر درون را بهج
 همارا که گوید با آرد دار
 شده ای را بدل ز انجمن
 دل مرد نادان بیاند سره (۳)

تودلرا بکارو مگردان زتاو	زبارا نگهان بود کنحکاو
کارو درهان میتواند خرد	شوید دلی را که آلوده نه (۱)
کازبگونه آسان توانی ردود	وران خواهدت کین نفرحام بود (۲)
چنان دان که بیم است مادشمی	بود نیز ما مهر دل ایسی
نو نا خامشی مهر افروده کن	نگیتی خرد آنچه درموده کن
جوشی بود مایه مهر و داد	ران مینهد رای و داش ساد
وگر خواستی داد داد سخن	مده تا دهد دل بدو اسخمن
که اغتار بیکو ویراید بهمر	نگاهد ار آن کین که پوشیده حبر
سرفتار آرام و آوار سرم	چوپوید کسی مهر ناوست گرم
ولیکن اگر آنکه آرامشش	رمان بررگی دهد رامشش (۳)
سلسد سسدیده آرام او	خرد نیست اندر رمان رام او
که خودیبی و خود برسی و ناد	خرد را همی داد خواهد ساد
بدلها شود کین او جائگیر	خرد را بود ناد سر زهره خمر (۴)



گفتار

- ۸۶ -

دراسکه کنکاشکر و دایرن نای نست و ناچار باصنام و

فیروزی رای خود نست

کسی را کارو رای آید نست میباش فرحاه آن پای نست

۱- آلود ماصی آلودن ملوب کردن ۲ ردود - شمت و پاكه كرد ۳ - رامش
وحد و طرب ۴ زهره حبر - گل حبره زهره که معروف به حبر زهره و زهر ناله است

چو از پایه کار تو را کرد دست
 بکاری که دانا شکست آورد
 چه بسیار شد ناتوان بهر مند
 همما هنرمند ما هر ر داد
 که فرحام آنرا بدایی که چیست
 اگر بر بساید در رایش آمد
 که گوئی بدو گر نگفتی بمن
 وگر آنکه رای از تو آموخت کس
 تو را دل فروران حونا شد بداد
 وگر آنکه او را بیاموختی
 بدان راه کاورا نمودی بر رفت
 چنان دان کسی کاور بود پر مش

مندان کان رای نبود درست
 بسا آنکه نادان بدست آورد
 بکاری کاران شد توانا نژند
 اگر پیش پای او راهی مهاد
 اگر نیک باید بدو بسته نیست
 بهبایدش سرورش از تو دید
 همما بدادم بدان کار تن
 و در آن باق بر کار خود دسترس
 بجوایی بدو ارد ایوسته بد
 سر هوش و دانش بر افر و حتی
 زبان زان بر من او حاجت بدت (۱)
 دلش را بر جانید از سر و مش (۲)

کافیه

گفتار

۸۷

در این صحنه دوست دوست گوئی داد انگاه از دست

اگر بیاک باید سخن برورید
 کسی را توان گفت بیکو شدت
 سبرد آنچه شنید از او بیاد
 به سخن - این - در - این -
 که جاه و ش باشد - و گم -
 بدو داد دندار و هوش -

۱ گفت - رود ۲ برمش - کریم الطاهر

شتاب است کان باسحت راست بنگ
 وگر درستی است خوارش کند
 که دانا محسین سخن را شنید
 شویدا را آن گفته برآب و رنگ
 به بداشی دستوارش کند (۱)



گفتار

- ۸۸ -

در اینکه برهبر کاری در این نیست که گیتی چون بهشت
 کند تو پیر از او رویگردان باشی

چو از چاره بیچاره گردد حرد
 که او ناتو در راه کین است و حنگ
 چو برهبر ریگوبه آید بکار
 که این سستی از پیروی سحت او ست
 تو بسند ریگوبه بر خود مرید
 کار و حون باشد بورا رنگ و بوی
 گر او دور گردید و تو دور تر
 پس اینگونه برهبر را سود نیست
 که برهبر گاری ندانکس رواست
 که گیتی نگردید تا او درشت
 چشم تو باچار گیتی است مد
 تو را ماگزیر است تا او درنگ
 چنین نیست آئین برهبر گار (۲)
 ورا بخت باریک از سحت او ست
 کاران است بیمار و ریح و شب
 تو باچار در چشم ناشی مدوی
 همان ریح و بیمار گردد شر
 که آرا که یردان هر مود نیست
 که مردی توانا و هر مار رواست
 بدو روی آورد و او کرد بشت



گفتار

-- ۸۹ --

در پرهیز از پستی کردن از کسی که نام او را بر پستی برد

چو پرورده باشد دلت را خرد	که با خویشتن سگری حوی بد
اگر آن بدی دیگری راست بر	باید ندان بد ببعوثی ستیر
و گر آن بدی کس زبان برگشاد	یکی را نکوهید و بد کرد باد
نویشتی مکن زانکسی کاوست بد	کازان میکند پشت بر سر خرد (۱)
وران نیز دل را پریشان مکن	کاریشان بود تا تو روی سخن
چو دل گردد آشفته و جان پریش	گمانها برد با تو کاری ریش



گفتار

-- ۹۰ --

در پرهیز از بدگوئی و آنچه مردم را رنجیده سازد

چو خواهی خرد را کنی سر هزار	کسی را بدنام عمکین مسار
اگر این خیرگی باشد تراه و رای	تو را سوی یکی باشد گرای
چو داسته دشنام دادی نکس	بدش باشد تو را دسترس
و کر از خطا شد ربانت ردست	ریا را سازد حوا چهره دست
برشتی همان بر نامی صر	که این بد بود تا به از این دیگر
کسی را مسادا بداید بدین	ساک مسر آ را که آورد کین

کدلهها چورنجیده گشت ارسحن
 کند آنچه را نیع دارد دریم
 دیگر چون یکی خواست ردد استان
 نباید بدو راه گفتار است
 ربات گر ایگوبه گردد کسبل
 ورا بدون سحن را کثانی چنان
 نو هر گر نکتا نادان میبج
 چو شیوا بود شیوه گفتگوی
 و دیگر کسی را که فر است و حاه
 کسی کاو کند کاوش و جستجوی
 ندیپاش هر چند باشد پدید
 و گر را سکه ناسی یکی ارم بان
 و دیگر حوشش از ندی نگری
 حان دان که دانای پر هیر کار
 و گر بود کردار بیش از حرد
 که دانا نگردد برودی درون
 دیگر ارندیپاست گردا که نک
 یکی را اگر دید گیتی بکاه
 بدو گفت گیتی نباید نکس

تورا نعت بیدار گردد کهن
 ز رحم زبان به بود رخم تیغ
 چه بیگانه باشد چه از رستان
 ورو نشست اندر سحن پیشدست
 تورا مرد دانا بخواهد بحیل
 که سر دیگری را باشد توان
 که سودا کسی را باشد هیچ (۱)
 سحن را سریران سخاک آبروی
 و گر آنکه دوراست اررای و راه
 همان عیب او را ببارد بروی
 بخواهد کسی زان ندیپاشند
 بر هیر دن کاوش گرهان
 علم را برای و حرد بسری
 بود آن کسی کاو چنین کرد کار
 تورا مرد دانا سبک مشرد
 مگر دان تو است آید مرو
 کسی را بیالاید از حشم تنک
 راه اندرش گستراید داد
 دمای ترا در بیاید نفس

و ر اینگونه حدیث شمارد بره
 نو برهبر کن زانکه اندر روید
 که پند از حمنده است وین گفته جوار
 اگر رشک یابد بدان دسترس
 تو را پس هر حام اندر روید
 عکار و زدن بست محو تر
 چشم خرد یابد او نامرد
 هوا بر دلش بست هر صابر و
 جو حیرتی یابد نخواهد سیح
 باشد دیگر خواهشش کالجوی
 به ایش بود رویکردان در راست
 زبانش تکفتر بد گوش گنس
 وزان کو ندانست سود چک
 خرد بر سرش خصم ادابی است
 نکاری همه عمر بههاد گام
 زبانش جوش است و معرش سبوش
 مروی بخشش بود خرد و خوار
 به هر گر به بیهودگی داد
 به ناور حکم تا سید گوام

کازان تا روانش بیاندنزه (۱)
 کسی راست کار او باید کردند
 دل پاک نرشد بود دچار
 سر اعظام بهان عماد نکس
 با گاهیم از دوستی از حمنده
 ر خوبان گیبی بود خوبتر
 که گیتی بخشش بود خوار و خرد
 بصود با روا را بیند روا
 و گر نامت او را شمارد بیبج (۲)
 نکرده بدو کام دل حیره روی (۳)
 به آرام دل دزیر خوش حواست
 جو حدی ندانست خاموش گشت
 کازان تا بصود نگاهار حکم
 معرش ۵ را این آسای است
 مازان و است ناسد نام
 ندانکس که او ندانست داد گوش
 جو لوشد جوشیر است اندر سکار
 ۶ سدا برد تا زبان سخن
 ۷ بیجوده جوند کسی را گام

ندانسته بورش کند سر را نشانی
 مگر پیش درمان شامی بر شک (۱)
 مگر رانکه زو بند پابده سی
 نه بر مال نگاه چشم آورد
 نه رس کار هرگز شیمان سود
 نه کس بیجر دیدش از کینه حوست
 نه کاری که مرکن حرامد کند
 ولیکن ندانم نداری توان
 همارا کاران میوایی گرن
 نه از آنکه یکسر بهی داشتن
 که باشد بر ریک آن کسی را روان
 فروین جو بسند بخوید فراز

نه هرگز کسی دید بر بد کش
 نه از درد نالد مریزد سر شک
 نه کنگاش خواهد زدن با کسی
 نه او را بد آید نه خشم آورد
 نه از درد نالان و بزمان شود
 نه کین و نه کیفر بخواهد زدوست
 نه خود را بیاران سرآمد کند
 بوگر می یوایی چنین کن روان
 چو خود را نیایی توانا بدین
 که نیکی بسر اندکی داشتن
 بفرحام نیز این سخن را بدان
 که بود فروتن مگرد فرار



ندانسته بورش کند سر را نشانی
 مگر پیش درمان شامی پزشک (۱)
 مگر رانکه زو بند پابده سی
 نه بر مال سگانه چشم آورد
 نه رس کار هرگز شیمان سود
 نه کس بیجر دیدش از کینه حوست
 نه کاری که مرکن حرامد کند
 ولیکن ندانم نداری توان
 همارا کاران میوایی گرن
 نه از آنکه یکسر بهی داشتن
 که باشد بر ریک آن کسی را روان
 هرون جو بسند بخوید هراز

نه هرگز کسی دید بر بد کش
 نه از درد نالد هر یزد سر شک
 نه کنگاش خواهد زدن با کسی
 نه او را بد آید نه خشم آورد
 نه از درد نالان و بزمان شود
 نه کین و نه کیفر بخواهد زدوست
 نه خود را بیاران سر آمد کند
 بوگر می یوایی چنین کن روان
 چو خود را نیایی توانا بدین
 که نیکی سر اندکی داشتن
 بفرحام نیز این سخن را بدان
 که بود فروتن مگرد فرراز

